

مازیار اولیایی نیا

در جولای سال ۱۹۵۳، وقتی رَلف الیسون پس از غیبتی حدوداً بیست ساله به آکلاهما بازگشت، مردم از او همچون یک قهرمان استقبال نمودند. آوازه شهرت الیسون به عنوان رُمان نویسی مستعد که با نوشتن تنها یک رُمان جایگاهی مستحکم برای خود در جامعه ادبی دست و پا کرده بود، توجه همه را به سوی او جلب نمود. در آن زمان سلطه جدایی نژادی پس از مدت ها در سراسر آمریکا در شرف فرو ریختن بود و الیسون نخستین سیاهپوستی بود که جایزه ملی کتاب را برای شاهکارش «مرد نامریی» (۱۹۵۲) دریافت نمود.

رَلف الیسون و روایت انسان های نامریی

الیسون نمادی از دموکراسی لیبرال و بیداری جنبش اقلیت ها به نظر می رسید. اما پس از فرو نشستن گرد و خاک این شهرت و افتخار و دعوت ها و مهمانی ها، وقتی الیسون به خلوت خود باز می گشت، همچنان کابوس نژادپرستی و خاطرات دشوار کودکی در برابر وی زنده می نمود. هنوز برای رسیدن به آزادی، راه درازی در برابر رنگین پوستان وجود داشت. بازگشت به زادگاه، برای الیسون، حادثه ای نوستالژیک و پرخاطره بود. اما زمانی که الیسون رُمان دوم خود را که به این خاطرات نوستالژیک مربوط می شد، آغاز نمود، هیچ گاه قادر به اتمام آن نشد. وی داستان های کوتاه و مقالات بسیار دیگری نوشت ولیکن در زمان حیاتش رُمان دیگری چاپ نکرد.

بین سال های ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۴، الیسون مقالاتی اساسی درباره ادبیات، زندگی و فرهنگ آمریکا نوشت و بویژه تناقض حاکم بر زندگی سیاهپوستان آمریکا را مورد تجزیه و تحلیل جدی قرار داد و نبوغ خود را در زمینه نقد و مقاله نویسی آشکار ساخت. پنج سال پس از مرگ الیسون، بخشی از رُمان چاپ نشده او به چاپ رسید. در این رُمان خاطرات دهه های نخستین قرن بیستم (زمانی که الیسون کودکی در آکلاهما بود) به روشنی تصویر شده است. سال های پس از نگارش رُمان «مرد نامریی» سال های تغییر و تحول پیوسته جامعه آمریکا و نیز جهان بینی الیسون بود. الیسون بتدریج از یک منتقد ستیزه جوی اجتماعی (در سال های نگارش رُمان «مرد نامریی») به نمادی برای تمایل آمریکا در پذیرفتن سیاهپوستان مستعد بدل گردید. الیسون مظهر سیاهپوستان فقیری بود که با پشتکار به شهرت و محبوبیت دست می یافتند.

رَلف الیسون تنها شش سال پس از آنکه آکلاهما رسماً به یکی از ایالات آمریکا تبدیل شد، بدنیا آمد. برای بردگان آزاد شده و فرزندانشان و کلاً سیاهپوستان، مناطق سرخپوست نشین بخش میانه و غرب آمریکا همچون آکلاهما



و این به ایسون اجازه داد که به منابع غنی تری از کتاب دسترسی داشته باشد و افق دید خویش را وسعت بخشد. زلف ایسون و دوستانش در دوران نوجوانی تخیلی گسترده داشتند و به خود جرئت می دادند که در عالم خیال در هر نقشی ظاهر شوند و به ایده های خود پر و بال ببخشند. ایسون نخست آرزوی موسیقیدان شدن داشت و در مدرسه فردریک داگلاس در اکلاهما سیتی درس موسیقی آموخت. اگرچه وی نواختن سازهای مختلفی را فرا گرفت ولیکن به نواختن ترمپت علاقه ویژه ای داشت و در کار نواختن آن چندان موفق بود که مستقیماً از رهبر ارکستر اکلاهما سیتی درس فرا می گرفت و در کنسرت ها و جشن های متفاوت ساز می نواخت.

در سال ۱۹۳۳، ایسون اکلاهما سیتی را ترک گفت و به انستیتوی تاسکی گی در آلاباما رفت تا در آنجا با استفاده از بورسی که از ایالت اکلاهما گرفته بود

به فراگیری موسیقی بپردازد. یکی از استادان موسیقی در تاسکی گی بنام هیزل هریسون در معرفی زلف به آلین لاک نقش داشت. لاک یکی از متفکران سیاهپوست بود که در تشویق ایسون به کار نویسندگی و ایجاد ارتباط میان او و لنگستون هیوز و ریچارد رایت نقش مهمی ایفا نمود. در تاسکی گی، ایسون در کار موسیقی موفق بود و اما در عین حال به کلاس های مجسمه سازی و نیز جامعه شناسی علاقه مند شد. اگر چه ایسون از جو نژادپرستانه ایالت آلاباما و دیدگاه مردم نسبت به موضوع نژادی ناراضی بود، ولیکن از امکانی که برای او پیش آمده بود تا تجربه نژاد پرستی را به نحوی عمیق تر مشاهده نماید و درک ژرفتری نسبت به آن به دست آورد، قلباً خشنود می نمود. دسترسی به کتابخانه ای بزرگ، بار دیگر علاقه او را به مطالعه ادبیات شعله ور ساخت. در آن زمان دسترسی

را که پدرش در فروشگاه خواربارفروشی یکی از مشتریان، سعی کرد که یک قالب صد پوندی یخ را بلند کند از یاد نبرد. آن روز تیغه یخ در شکم لوییس ایسون فرو رفت و او را نقش بر زمین ساخت. زلف بیماری پدرش بر اثر آن جراحت داخلی را به خاطر می آورد، جراحی که هیچ گاه شفا نیافت و منجر به عمل جراحی لوییس شد و بدین ترتیب در زمانی که زلف تنها سه سال داشت، پدر وی زیر عمل جراحی از دنیا رفت. خاطره روشن زلف از ملاقات با پدرش در بیمارستان قبل از عمل جراحی که در آن پدر زلف دسته ای از گل های وحشی صورتی و زرد را از گلدان در آورد و به زلف داد نیز تا پایان عمر در

ذهن وی نقش بست. پس از آن، پدر را با صندلی چرخدار به اتاق عمل بردند و آن صحنه، آخرین ملاقات زلف با پدرش بود. پدر زلف در سی و نه سالگی جان سپرد و این واقعه بدل به یکی از دردناکترین خاطرات زلف ایسون گردید. مرگ پدر،

زندگی خانواده ایسون را از این رو به آن رو کرد. سال های پس از آن، سال های فقر و پریشانی برای خانواده بود، اگر چه نمی توان انکار کرد که اگر به خاطر تحمل این رنج و تنهایی نبود، شاید ایسون از رسیدن به دستاورد بزرگ زندگی اش باز می ماند.

مادر ایسون، آیدا، برای امرار معاش ناچار به کار سخت بود. کار آیدا در کلیسا، امکان دستیابی زلف به کتابخانه ای بزرگ را فراهم ساخت. علاقه ایسون به کتاب خواندن در طول سال های نوجوانی و جوانی، همچنین توسط مادرش تشویق می شد. اگر آیدا در محل کار خود به عنوان نظافتچی به کتاب یا نشریه ای دسترسی پیدا می کرد، آن را برای مطالعه ایسون با خود به خانه می آورد. همچنین با اصرار یک کشیش سیاهپوست، ممنوعیت دسترسی سیاهپوستان به کتابخانه عمومی شهر لغو شد

به معنای فرار از نژادپرستی جنوب آمریکا بود. بسیاری از سیاهان با شتاب بار سفر بستند تا یکصد ایگر زمینی را که حکومت به ساکنین تازه این مناطق قول داده بود، از آن خود کنند. بدین ترتیب تا سال ۱۹۰۰، حدوداً شصت هزار سیاهپوست در مناطق سرخپوست نشین در محدوده اکلاهما (قبل از آنکه اکلاهما به یک ایالت مستقل بدل شود) زندگی می کردند. از این جهت می شد اهمیت اکلاهما برای سیاهپوستان را با اهمیتی که یوتا برای پیروان مذهب مورمون داشت مقایسه نمود. در منطقه اکلاهما تعداد بیست و هشت شهر کوچک سیاهپوست نشین برپا گردید. حتی در آن زمان برخی از رهبران سیاهپوستان تبلیغ ایجاد ایالتی را می کردند که تنها به سیاهپوستان اختصاص داشته باشد و ادوارد مک کیب، یکی از سخنگویان احساساتی اقلیت سیاهپوست آمریکا، خطاب به سیاهان می گفت: «اگر که در جنوب باقی بمانید، چه حاصلی برای شما خواهد داشت؟ بردگانی خواهید بود که می شود هر زمان، آنها را کشت. هیچ گاه با شما عادلانه رفتار نخواهند کرد. اما اگر به اکلاهما بیایید، بختی برابر با سفیدپوستان خواهید داشت تا آزاد و مستقل زندگی کنید.» براساس چنین قولی بود که در سال ۱۹۱۰، لوییس و آیدا ایسون جوان به اکلاهما سیتی رفتند. نخستین فرزند آنها به نام آلفرد در کودکی جان سپرد. فرزند دوم آنها زلف والدو ایسون در اول مارچ سال ۱۹۱۳ در اکلاهما سیتی دنیا آمد. اگرچه زلف بعدها تصمیم گرفت که یک سال از سنش بکاهد و تاریخ تولد خود را سال ۱۹۱۴ بخواند. زلف بچه ای سالم بود که بنا به گفته خانواده اش در شش ماهگی نخستین گام ها را برداشت و در دو سالگی نخستین واژه ها را بر زبان آورد. پدر زلف با درشکه اسبی اش برای حمل یخ و زغال به محلات مختلف شهر می رفت و زلف هیچ گاه شکیبایی و خوشرویی پدرش در توضیح جزئیات برای مشتریان را از یاد نمی برد. زلف همچنین هیچ گاه خاطره روزی

زلف ایسون نخستین سیاهپوستی بود که جایزه ملی کتاب را برای شاهکارش «مرد نامریی» (۱۹۵۲) دریافت نمود.

به شعر «سرزمین هرز» ایوت تأثیر غنایی بی سابقه ای بر روح وی گذاشت. ایسون از محدودیت حاکم بر ادبیات سیاهپوستان در آمریکای آن دوره، رنج می برد و می خواست به همان شیوه ای که ایوت تسلط خویش را بر عنصر کلام به اثبات رساند، کلام را در جهت اعتلای نژاد خویش به خدمت گیرد. او با استفاده از تجاربی که در انستیتو تاسکی گی آموخت و در مواجهه با بی عدالتی آزاردهنده ای که در جنوب تجربه کرد، بعدها کتاب «مرد نامری» را نوشت.

زلف ایسون پس از سه سال به دلایل مالی انستیتو تاسکی گی را ترک گفت. او با مجسمه سازی سیاهپوست در محله هارلم نیویورک آشنا شد و در سال ۱۹۳۶ به هارلم نقل مکان کرد، اگرچه همچنان امید داشت که زمانی به انستیتو تاسکی گی بازگردد. وی در بخش عمده ادامه زندگی خویش در شهر نیویورک زندگی کرد. یکی از وسوسه های اصلی ماندن در نیویورک، انرژی آن شهر و آزادی و تحرکی بود که ایسون در نیویورک تجربه کرد و از آنجا که محله هارلم در دهه های سی و چهل قرن بیستم، یکی از مراکز پر تحرک فرهنگی نیویورک محسوب می شد، ایسون زندگی در آنجا را بر هر محل دیگری ترجیح می داد. یک سال پس از اقامت ایسون در نیویورک، مادر وی چشم از جهان فرو بست و این قویترین دلیلی بود که می توانست ایسون را برای چند ماهی از نیویورک دور نگاه دارد. ایسون در مراسم تدفین مادرش در دیتون اوهایو شرکت جست. اما بازگشت به نیویورک با ملاقات پرشگون ایسون و ریچارد رایت همراه بود؛ رایت تأثیر بسزایی در کار ادبی ایسون بر جای گذاشت و عدم توانایی ایسون برای یافتن حرفه ای به عنوان یک ترمپت نواز، باعث شد که وی خود را هر چه بیشتر در کار نوشتن غرقه سازد.

اگرچه ایسون موفقیت های چندی در کار نویسندگی داشت، پیدا کردن شغل و منبع درآمد در سال های رکود اقتصادی، کار دشواری بود.

سرانجام در سال ۱۹۳۸، رایت به ایسون کمک کرد تا در پروژه فدرال نویسندگان کاری پیدا کند. در این زمان، ایسون امکان مصاحبه با افرادی را پیدا کرد که علاقه وی را به فرهنگ عامه، وزن ها، داستان ها و بازی های سیاهپوستان افزایش داد. امکان تحقیق درباره زندگی شخصی افراد، دانش ایسون درباره فرهنگ سیاهپوستان را غنی تر ساخت و به ذخایر آنچه که در آکلاهما و آلاباما درباره زندگی سیاهان آموخته بود، افزود. اگرچه در این زمان، ایسون در استخدام پروژه فدرال نویسندگان بود، ولیکن همچنان در هر فرصت ممکن مطالب خود را برای نشریات رادیکال ارسال می نمود. در این زمان ایسون تحت تأثیر ریچارد رایت بود که یکی از قهرمانان جهان بینی چپ در حیطه ادبی محسوب می شد.

بین سال های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۴، ایسون بر بیست کتاب مختلف نقد نوشت. بعد ها وقتی ایسون در نقدی بر شاهکار رایت (کتاب «بوسه بومی») شخصیت اصلی داستان را مورد انتقاد قرار داد، زمینه برای جدا شدن راه ایسون از رایت پدید آمد. داستان های کوتاه ایسون و نیز نقدهای او تمرینی بود برای شاهکار یگانه او در زمینه زمان. ایسون در طول جنگ جهانی دوم، بتدریج دچار سرخوردگی شدید از جبهه کمونیست ها شد و از آن فاصله گرفت. بازتاب این سرخوردگی را می توان بوضوح در زمان «مرد نامری» مشاهده کرد. در سال ۱۹۴۶ وقتی ایسون با فنی مک کانل پیمان ازدواج بست، نثر وی به پختگی کامل رسیده بود و با استفاده از آنچه از استادان نثر همچون تواین، فاکتر، همینگوی و داستایوفسکی فرا گرفته بود، برای نوشتن زمان «مرد نامری» آمادگی کامل داشت.

سال های پس از نگارش زمان «مرد نامری» سال های کم کاری برای ایسون بود، گویی که خود نیز از صحنه ادبی محو شد. اگرچه ایسون به دلیل شکی که در موفقیت زمان مرد نامری داشت، همزمان مشغول خلق زمان دیگری بود،

ولیکن موفقیت عظیم «مرد نامری» دلیلی برای انتشار زمان بعدی بجای نگذاشت و آن زمان حتی تا زمان مرگ ایسون (به دلیل سرطان) در سال ۱۹۹۴ چاپ نشده باقی ماند. زمان دوم ایسون سرانجام در سال ۱۹۹۹ یعنی پنج سال پس از مرگ وی تحت ویراستاری یک استاد کالج لویس و کلارک و دوست نزدیک ایسون چاپ شد. این زمان سیصد و شصت و هشت صفحه ای با فشرده سازی بیش از دو هزار صفحه ای که ایسون در طول یک دوره چهار ساله نوشته بود، تولید و چاپ شد. بالاخره در ژانویه سال ۲۰۱۰، تمامی دستنوشته های این زمان ناتمام با عنوان «سه روز قبل از شلیک» منتشر شد.

زمان «مرد نامری» با پیشگفتاری آغاز می شود که در آن افسردگی روانی راوی داستان تشریح می شود. این راوی در تمام طول داستان بی نام باقی می ماند و خویشتن را «مرد نامری» می خواند. او به عنوان نماینده ای از جامعه سیاهپوستان آمریکا همواره نادیده انگاشته شده است و در برابر دیگران هویتی ناملموس دارد. در ابتدای داستان، این راوی در یک محوطه زیر زمینی زندگی می کند و از برق شهر نیویورک می دزدد تا با آن لامپ های بسیاری را که به سقف آویزان کرده است، روشن نگاه دارد. داستان این زمان درباره شرایطی است که راوی به خاطر آن در وضعیت کنونی قرار گرفته است. در ابتدا می خوانیم: «به این خاطر است که من با شرکت بی رقیب «لایت اند پاور» در افتاده ام. دلیل عمیق تر آن است که باعث می شود احساس سرزندگی کنم. همچنین با آنها می جنگم زیرا که قبل از آنکه یاد بگیرم از خودم محافظت کنم، بخش عمده پول مرا غارت کرده اند. در سوراخ خودم توی این زیر زمین درست ۱۳۶۹ چراغ وجود دارد. تمام سقف را سیم کشی کرده ام، هر اینچ آن را، و نه با چراغ مهتابی بلکه با چراغ های قدیمی، آنها که روشن نگاه داشتشان بیشتر خرج بر می دارد و فیلامان دارند. این یک عمل

می دهد که باید آنها را به دست هفت نفر برساند، و این امید را به راوی می دهد که شاید بتواند برای ترم پاییز با کمک یکی از این افرادی به کالج باز گردد. اگرچه راوی از جریان اخراج خود شوکه شده است، ولیکن از این فرصت استفاده می کند تا شاید بتواند به استخدام فردی مهم در نیویورک در آید. راوی به نیویورک می رود و در آنجا اتاقی را اجاره کرده و شروع به توزیع نامه ها می کند، اما وی تنها می تواند منشی های این افراد را ببیند و آن منشی ها به راوی می گویند که رییس شان بعداً با وی تماس خواهد گرفت. وقتی راوی خبری از کسی نمی شنود، تصمیم می گیرد آخرین نامه را که خطاب به آقای امرسون است، پیش خود نگاه دارد و آن را مستقیماً به دست آقای امرسون برساند، با این تردید که شاید منشی ها نامه ها را به رییس خود تحویل نمی دهند. اما نامه آخر را نیز پسر آقای امرسون تحویل می گیرد و وی سعی می کند راوی را متقاعد کند که دیگر

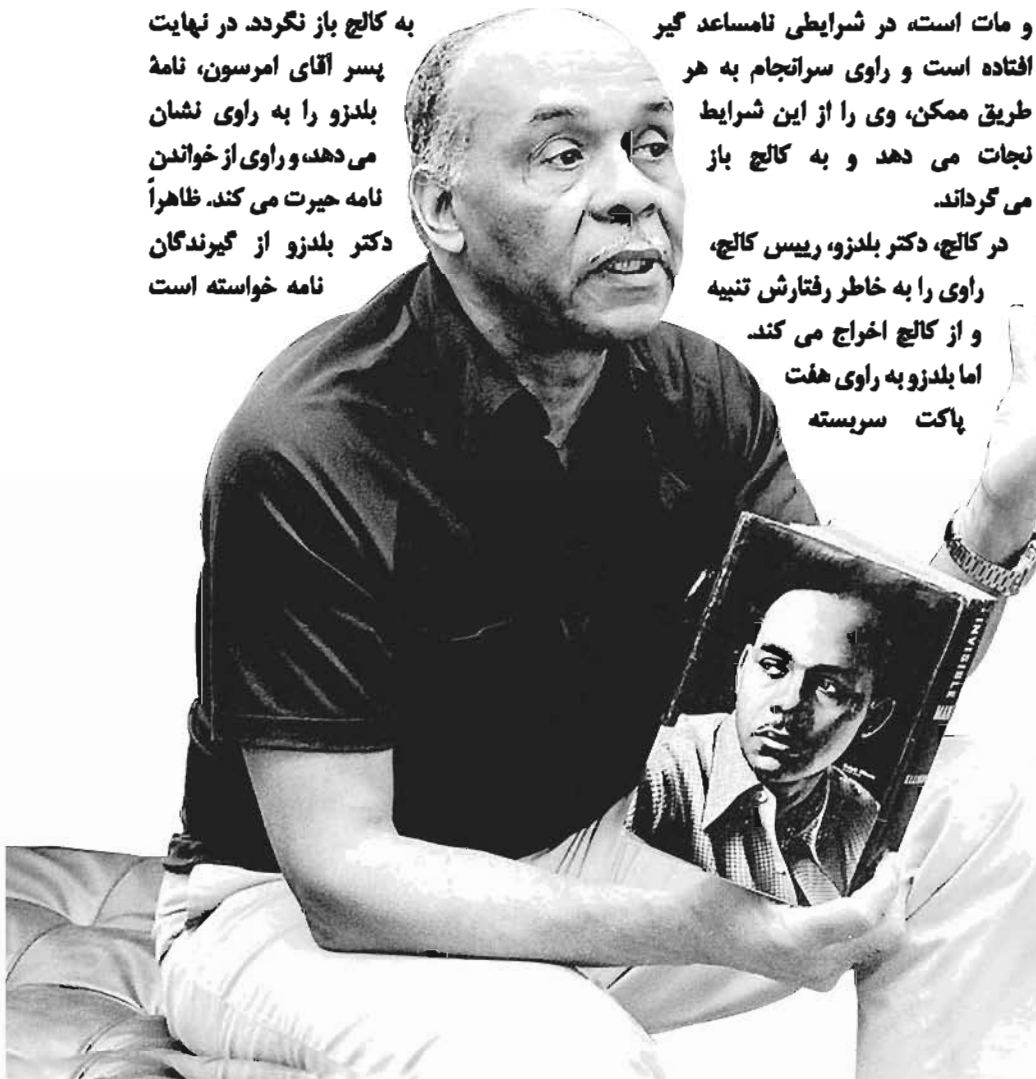
به کالج باز نگردد. در نهایت پسر آقای امرسون، نامه بلدزو را به راوی نشان می دهد، و راوی از خواندن نامه حیرت می کند. ظاهراً دکتر بلدزو از گیرندگان نامه خواسته است

راهیابی به یک کالج مشهور سیاهپوستان اعطا می کنند. در کالج، روزی راوی را راننده و مأمور گرداندن آقای نورتون (یکی از حامیان مالی سفید پوست کالج) در محوطه اطراف شهر می کنند. در دیدار از محله های فقیرتر، گذار آنها به خانه مردی سیاهپوست به نام ترویلاد می افتد که با دختر خود همخوابه شده است. آن مرد اگرچه توسط سیاهپوستان طرد شده است ولیکن مورد تفقد ساکنان سفیدپوست شهر قرار می گیرد. نورتون پس از شنیدن داستان ترویلاد به حال او رقت می آورد و یک اسکناس صد دلاری به وی می دهد. سپس نورتون بی حال می شود و از راوی تقاضای مشروبات الکلی می کند تا حالش کمی جا بیاید. راوی، نورتون را به میخانه ای می برد ولیکن در آنجا دعوایی بین افرادی که به دلیل صدمات روانی ناشی از جنگ جهانی اول در یک بیمارستان در آن اطراف تحت معالجه هستند در می گیرد. نورتون که همچنان گیج و مات است، در شرایطی نامساعد گیر افتاده است و راوی سرانجام به هر طریق ممکن، وی را از این شرایط نجات می دهد و به کالج باز می گرداند.

در کالج، دکتر بلدزو، رییس کالج، راوی را به خاطر رفتارش تنبیه و از کالج اخراج می کند. اما بلدزو به راوی هفت پاکت سر بسته

خوابکارانه است، شما می دانید. پیشاپیش سیم کشی دیوارها را هم شروع کرده ام. یک مرد قراضه فروش، مردی با بصیرت، به من سیم و سرپیچ داده است. هیچ چیز، نه توفان و نه سیل نباید جلوی احتیاج ما به نور را بگیرد، نوری که باید از همیشه درخشان تر باشد. حقیقت نور است و نور، حقیقت. وقتی هر چهار دیوار را به اتمام رسانم، آنگاه کف زمین را شروع خواهم کرد. اینکه چطور پیش بروم، درست نمی دانم. اما وقتی شما هم به اندازه من نامریی زندگی کرده باشید، آنگاه به چنین ابتکاری دست خواهید زد. من مشکل را حل خواهم کرد و احتمالاً وسیله ای را اختراع خواهم کرد که قهوه مرا وقتی در خوابم روی آتش بگذارد، و حتی وسیله ای برای گرم کردن رختخوابم اختراع خواهم کرد - مثل مردی که در یکی از مجلات خواندم، وسیله ای برای گرم کردن کفش های خود درست کرده است! اگر چه نامریی هستیم، ولیکن من نیز دنباله روی سنت آمریکایی آدم های همه فن حریفی چون فورده، ادیسون و فرانکلین هستم. چون من صاحب یک نظریه و یک مفهوم هستم، می توانم مرا همه فن حریف متفکر بنامید. بله، من کفش هایم را گرم می کنم، چون به گرما احتیاج دارند. آنها معمولاً پر از سوراخ اند. من این کار و بسا پیش از آن را انجام خواهم داد.»

شخصیت اصلی داستان (راوی) سیاهپوستی است که در یک شهر کوچک در جنوب زندگی می کند و شاگرد بسیار مستعدی است و حتی به عنوان دانش آموز شاگرد اول مدرسه، مقاله ای بسیار گیرا درباره چالش ها در زندگی یک سیاهپوست نوشته است که می خواهد آن را در برابر جمعی از سفیدپوستان شهر قرائت کند. اما او برای خواندن این مقاله باید با چند نفر دیگر در عرصه های گوناگون رقابت کند و از موانع متعدد بگذرد. پس از گذر کردن از تمامی این چالش ها، در نهایت به او بورسی برای



به هراس افتاده است، او را متهم می کند که سخنانش پایه علمی ندارد و پس از بگو مگویی میان راوی و «برادر جک»، راوی تشخیص می دهد که انجمن برادری علاقه ای به منافع جامعه سیاهپوست ندارد.

راوی به این نتیجه رسیده است که باید به نصیحت پدر بزرگ مرحومش گوش کند که می گفت: «بر آنها با بله بله گویی فائق شو. با لبخند و بله قربان گفتن آنها را نابود کن!» راوی تصمیم می گیرد که با فریفتن همسر یکی از اعضای حزب، از فعالیت ها و تصمیمات داخلی حزب مطلع شود. اما در این اثنا، شورشی در هارلم در می گیرد و راوی با جمعی از اوباش قاطی می شود و پس از آنکه خود را از خطر مرگ می رهاوند، در هنگام فرار به داخل گودالی زیر زمینی می افتند. در این احوال، در تنهایی و تاریکی زیرزمین، راوی فرصتی می یابد که به خاطراتش بپردازد و به بلدزو، نورتون و برادر جک بیندیشد. راوی آماده عمل و روشننگری است. او خواهان عملی سیاسی است که بتواند اوضاع را تغییر دهد و داستان افراد نامریی دیگر را باز می گوید، شاید که مایه تغییر سیاسی شود. وی اکنون آماده است که به نحوی مسئولانه عمل کند و مسئولیت اعمال خویش را بپذیرد.

منابع:

1- Foley, Babara. Wrestling with the Left: The Making of Ralph Ellison's Invisible Man. Durham, NC: Duke UP, 2010.

2- Rampersad, Arnold. Ralph Ellison: A Biography. NY: Knopf, 2007.

فهرست نام ها به ترتیب ظاهر شدن در متن:

1- Ralph Ellison 2- Invisible Man
3- Edward P. McCabe 4- Lewis Alfred Ellison
5- Ida Millsap 6- Frederick Douglass 7- Tuskegee Institute
8- Hazel Harrison 9- Alain Locke
10- Langston Hughes 11- Richard Wright 12- The Waste Land
13- Dayton, Ohio 14- Native Son
15- Fanny McConnel 16- Lewis & Clark College
17- Three Days Before the Shooting 18- Light & Power
19- Mr. Norton 20- Trueblood 21- Dr. Bledsoe
22- Mr. Emerson 23- Mr. Brockway
24- Mary Rambo 25- Brother Jack 26- Tod Clifton

زمو، رسیدن فصل زمستان، راوی را بی طاقت می کند. وی در خیابان ها می گردد و به فکر انتقام گرفتن از بلدزو است. راوی در خیابان به صحنه بیرون انداختن یک زوج سالخورده سیاهپوست از خانه شان بر می خورد که جمعیتی خشمگین در اطراف آن دو گرد آمده اند. در این شرایط، راوی کنترل جمعیت را به دست می گیرد و با نطقی گیرا خشم آنها را از آشوب و هیاهو به خشمی جهت دار تبدیل می کند. پس از آن، راوی ناچار به فرار از دست پلیس از طریق بام خانه ها می شود، ولیکن مردی که خود را «برادر جک» معرفی می کند، وی را دنبال می کند و او را برای کار سازماندهی، در استخدام انجمن برادری (سازمانی سیاسی) در می آورد. ظاهراً همه از توانایی راوی برای تهییج و سازماندهی مردم تحت تأثیر قرار گرفته اند.

انجمن برادری، سازمانی همانند حزب کمونیست است که شعار آن تغییر اجتماعی و بهبود بخشیدن به اوضاع هارلم است. در ابتدا، تظاهرات حزبی به آرامی به پیش می رود و راوی خوشحال است که در کار جدید خود، قادر است تاریخ ساز باشد و به مردم کمک مؤثری بکند. اما افرادی هم هستند (ناسیونالیست های تندروی سیاهپوست) که معتقدند انجمن برادری را سفیدپوستان رهبری می کنند و هر کس که در خدمت این انجمن است در واقع دارد به منافع سیاهپوستان خیانت می ورزد. راوی و دوستش تاد کلیفتون که یکی از رهبران جوان انجمن برادری است، هیچ کدام به این مخالفت ها، وقعی نمی نهند. اما در داخل انجمن برادری، واژه ای از قدرت گرفتن راوی وجود دارد و به دلیل همین ترس، او را مأمور منطقه دیگری از شهر می کنند. پس از ناپدید شدن تاد کلیفتون، راوی به جستجوی وی می رود و در می یابد که تاد از حزب بریده است و به جبهه منتقدان آن پیوسته است. تاد بزودی توسط پلیس کشته می شود و در مراسم تدفین او، راوی نطق عزایی ایراد می کند و جمعیت را شدیداً تهییج می کند. به دنبال این نطق، حزب که از نفوذ راوی

که به راوی کمک نکنند زیرا که هیچ راهی برای بازگشت راوی به کالج وجود ندارد. پس راوی آنجا را ترک می کند درحالی که بیش از حد تلخکام و خشمگین است که چرا بلدزو چنین کلکی به او زده است.

راوی تصمیم می گیرد که در یک کارخانه رنگسازی کاری بگیرد و طرحی برای انتقام جویی از دکتر بلدزو بریزد. اما رییس وی در کارخانه رنگسازی نیز آدمی نه چندان خوشروست. راوی بدون آنکه تعلیمی ببیند، به کار گمارده می شود و او را از پرسیدن هر گونه پرسشی منع می کنند. وقتی راوی رنگ ها را به نحو اشتباهی با هم مخلوط می کند، او را از کار اخراج می کنند و وی را به آدم شکاک دیگری می سپارند که فکر می کند راوی قصد غصب کار او را دارد. در ابتدا راوی و آقای براکوی همدیگر را تحمل می کنند، اما زمانی که راوی در اتاق رخت کن با جلسه ای مواجه می شود که ابتدا گمان می برد گردهمایی افراد اتحادیه است و سپس این مطلب را برای براکوی توضیح می دهد، وی از خشم منفجر می شود. سپس آن دو با هم درگیر می شوند و به دلیل عدم توجه به عقربه های دستگاه رنگسازی، دستگاه در اثر فشار زیاد منفجر می شود و راوی که بر اثر انفجار مخزن رنگ، بدنش سراسر از رنگ سفید پوشیده شده است، به زمین پرتاب می شود و از هوش می رود.

پس از حادثه کارخانه رنگسازی، راوی تا مدتی بین بیهوشی و هوشیاری بسر می برد و جسته و گریخته مکالمات پزشکان را می شنود. آنها حتی صحبت از وارد کردن شوک مغزی به راوی می کنند. سرانجام پس از به هوش آمدن، به راوی اطلاع می دهند که دیگر نمی تواند در کارخانه رنگسازی کار کند؛ به او مبلغی پول می دهند تا بی کار خود برود. در این اثنا، زنی مهربان بنام مری زمو با راوی نگهداری می کند و محلی برای ماندن به او می دهد زیرا که دیگر امکان ماندن راوی در محلی که اجاره کرده بود نیز نمانده است. پس از زندگی نزد مری